شکوه عشق

به تاریخ عالم بسا عاشقان

سپرده ز هجران معشوق جان

گهی در قمر دیده رخسار یار

گهی در رخ غنچ شاخسار

مغیلان فرو سوده در کوی دوست

مگر ره سپارد به شکوای دوست

زده قید جان در به در کو به کو

که تا با نگارین شود روبرو

جبین بر نهاده براز و نیاز

که بر چشم دلبر کند دیده باز

تهی کرده از غیر پیرامنش

شده پر ز اشک گهر دامنش

دو دستان به درگاه پروردگار

که کوته شود دور هجر یار

گهی ناله سر داده از نای نی

گهی بوسه‌ها داده بر جام می

سرایندگان شرح هجرانشان

مصوّر نموده به دیوانشان

هزاران چو دستان بهرام شاه

ز عشق کنیزان چون قرص ماه

ربوده ز آغوش مام و پدر

دو انسان پژمان خونین جگر

دو دهقان درماند بی‌پناه

شده غرقه در لجّ اشک و آه

مباشر ربوده به اجبار و زور

سپرده به دیوان پرغرور

یکی طفل معصوم نادیده کام

چو آهو بره گشته بر شیر رام

شده در حرم رام یک نرّه غول

یکی مرد شهوت‌پرست جهول

یکی خیره سر شوخ فرمانروا

نه باکی زبو //مدان نه خوف از خدا

گهی خفته در گنبد سبز رنگ

کمین غزالی درنده پلنگ

گهی در دگر گنبد زرد فام

مگر گیرد از وصل گلچهره کام

بصد کار و ریب و دروغ و دغل

مگر سر بتابد ز بوس و بغل

بهم بسته صد آسمان، ریسمان

مگر یابد از دزد عفّت امان

که بودند این نوجوان دختران؟!

مگر نه ز بوم و بر دیهقان؟!

که بودند این بخت برگشتگان؟!

که است// آورده در داستان

شده غرق لذّت ز بوس و کنار

ز جان دادن نو غزالی نزار

به چنگال خونین ببری دمان

به تاراج دزدی گهر رایگان

به پر کندن طیر کنج قفس

نه جای گریز و نه راه نفس

چنان داده آمیزه از آب و تاب

چو طغیان آتش ز اشک کباب

که جاهل به بویش تمایل کند

بَرَد حسرت آر زان تناول کند

چرا پست گردیده قدر بشر

به بازار وجدان عقل و هنر

چنان قدر انسان نموده افول

که گردیده بازیچ دست غول

چنان پست مقدار انسان شده

که حرمان او زیب دیوان شده

به تصویر و تأیید پیر هنر

به شیواترین لفظ و نقش و صُوَر

گسسته عنان جنون و هوس

سپرده به سارق کلید عسس

زده دیو تن را ز شهوت نهیب

که افکنده بر کاخ وجدان لهیب

یکی غول عّیاش بهرام نام

که تا گیرد از چند معصوم کام

به پرداخته گنبد گونه گون

که هر شب زند در یکی جام خون

که تا هرشبی در یکی بارگاه

کند جام زر پر ز خون گناه

که هرشب ربابد ز یک دختری

چو دزدان دیوانه خو گوهری

درین رنگ وارنگ بزم جنون

شور بخت نو با پرّه‌ای واژگون

درین گنبد زرد و سبز و سپید

شود طالع بخت دختی کلید

یکی بینوا صعوه پر پر شود

لبالب ز خون جام و ساغر شود

دریغ از هنر گر دهد درس جهل

کند مشکل وصل دیوانه سهل

مجوّز دهد بر ستم باره‌ها

نهد صحّه بر جور بدکاره‌ها

هنر گر ستاید ستم پیشه را

کند تیره گر عقل و اندیشه را

همان به که خشکد رگ و ریشه‌اش

بود گر که وجدان کشی پیشه‌اش

هنر آسمانی ودیع خداست

مبّرا ز هر کید و ریب و ریاست

چراغی است روشنگر راه عقل

نه ویرانگر کاخ و خرگاه عقل

هنرگر ستاید هوس باز را

کند چیره بر کبک‌ها باز را

هنر سرپناه ستم دیده‌هاست

ز شاخ امل بار ناچیده‌هاست

وگر خادم رام دیو تن است

هنر نیست بس دام اهریمن

* * *

غم عشق این خیره دلدادگان

به جان سخنور گشوده زبان

هوسبازی شهوت آلوده‌ها

ز حرمان انسان دل آسوده ها

گشوده زبان در جهان ادب

چو هذیان مجنون در آماج تب

* * *

یکی عشق بالاتر از عشق یار

عطا کرده بر عاشقان کردگار

غم عاشقان رفاه بشر

چنان عشق مام و پدر بر پسر

چه عشقی که در آن نه وصل و نه کام

نه سودای لب از لب لعل فام

به سر پوید امّا نه بر کوی کس

به دل تابد اما نه بر بوی کس

نه یاری ولی جان نماید نثار

دهد جان و تن لیک بی اختیار

رفاه بشر وصل لیالی شان

گروگان بدان جان شیدایشان

دل و جان این ایزدی گوهران

چو دریای طوفند بیکران

خروشد از امواج اندوه و غم

نبیند عیان بین به چشمانش غم

بریده ز خود در رَهِ خیر خلق

نیاید به دل ره مگر غیر خلق

زده پشت و پا بر خور و خواب خویش

به آذر درون برده اعصاب خویش

نه اندیشه از جان نه فرزند و زن

به آماج سیل فنا داده تن

اگر کنده ظالم زمظلوم پوست

چنان دان که این رنج بر جان اوست

طراحی// ربوده است مال یتیم

ورا دل درون سینه آکنده بیم

چه عشقی است این عشق پلک و عجیب

نه حرمان هجر و نه وصل حبیب

یکی طفل نادیده روی پدر

رسیده به آسایش و سیم و زر

بساطش مزیّن به ناز و نعم

ببر ناز پرورده زیبا صنم

نگاری که بین زنان عرب

ز حسنش بس انگشت حیرت به لب

لبانش لبان عقیق یمن

نگاهش نگاه غزال دمن

بسا دل که از هجر رویش کباب

جبین همچو مَه زیر ابر نقاب

مطنطن غذا بر سر خوان او

متنجن به جای جوین نان او

پس از سال‌ها رنج و بی‌مادری

رسیده بدین مهربان همسری

زنی نیک کردار و پاکیزه خوی

رسن پای صد قافله تار موی

قدش همچو سرو و تنش برج عاج

دو چشمش ستاند ز یثرب خراج

پس از سال‌ها فقر و رنج مدام

یکی نامرادی رسیده به کام

کنون گاه آنست در این بساط

فراگستر بزم عیش و نشاط

نهد پشت سر محنت و رنج را

غنیمت شمارد چنین گنج را

به پاس چنین نعمت رایگان

بَرَد دست شکرانه بر آسمان

خدیجه بهین مهریان همسرش

سپرده به دو گنج سیم و زرش

چو بازارگانان تجارت کند

بسی کاخ و ایوان عمارت کند

مگر بر ستاند دمی کام دل

ازین چرخ غّیار و پیمان گسل

که کم بر مراد دلی طی کند

قدح تشنگان را پر از مِی کند

* * *

یکی عشق بالاتر از عشق یار

ربود از دلش اختیار و قرار

به خرمن چسان ناگهانی شرر

به سوزد به آنی همه خشک و تر

برافروخت بر خرمن جان او

فرو سوخت تا مغز ستخوان او

دو نیرو صف‌آراست از هر دو سوی

یکی از قفا و آن دگر روبروی

یکی لشکر کام و عقل و معاش

دگر لشکر عشق آماده باش

یکی می‌زند هی برو سوی گنج

دگر می‌کشاند فراسوی رنج

شماتت کنان کای تهیدست مرد

برآورده فقر از نهاد تو گرد

چو کفران نعمت کنی لاجرم

نهی بر سراشیبی غم قدم

نبینی دگر روی عیش و رفاه

رخ یار الّا به سیمای ماه

یکی می‌زند نعره کای جان پلک

فرومانده در قعر زندان خلک

تو شهباز عشقی فرو هل قفس

ز گلزار حق تازه بنما نفس

هما را سزد پهنۀ آسمان

نه دام پر از دانه چون ماکیان

همانند چوپان وادیّ طور

که بشکست سر پنج غول زور

ز ظلمت فرا جست تا نور شد

به نابودی کفر مأمور شد

چو نگسست پیمان معبود را

برافکند بنیاد نمرود را

یکی راز سربسته سازم عیان

هم از راه و آئین پیغمبران

رسولان بر حقّ یزدان پاک

که دادند جان بهر فرزند خاک

نخستین پی کاخ بنیانشان

بپا گشته از خشت ایمانشان

هر آن ره نشان بشر داده‌اند

خود اندر همان راه سر داده‌اند

چو در کار آنان سیاست نبود

بدل حبّ و جاه ریاست نبود

گرفتند در کاخ دلها مکان

شدند از ازلّ تا ابد جاودان

سیاست اگر آتش افروزی است

نهان کاری و خان مال سوزی است

ندارد به غیر از زیان و ملال

نماند به مجریّ آن جز وبال

بشر تشنۀ حق و آزادگی است

صفاکیشی و رادی و سادگی است

سیاست‌مداران تزویر کار

نچینند از کشته جز پشته خار